

Barriers to the Realization of Social Justice and Equality Policies in Afghanistan (2004–2021)

1. Kambakhsh Nikoui: PhD Student, Department of Political Science, CT.C., Islamic Azad University, Tehran, Iran
2. Mohammad Tohidfam: Department of Political Science, CT.C., Islamic Azad University, Tehran, Iran. Email: tohidfam@iaau.ac.ir (Corresponding Author)
3. Alireza Soltani: Department of Political Science, CT.C., Islamic Azad University, Tehran, Iran

ABSTRACT

During the two decades following the adoption of the 2004 Constitution, the Afghan government formulated and implemented a range of justice-oriented documents, programs, and policies aimed at social development, poverty reduction, combating discrimination, and the equitable distribution of resources. Nevertheless, the practical realization of social justice and equality encountered extensive structural, institutional, and cultural barriers. Drawing upon an integrated theoretical framework consisting of John Rawls's theory of justice, Nancy Fraser's three-dimensional theory of justice, and the historical institutionalist approach, this article examines the obstacles to the implementation of social justice policies in Afghanistan between 2004 and 2021. The study employs a qualitative research design based on thematic analysis of semi-structured interviews conducted with university professors, government officials, and civil society activists. The interview data were coded and analyzed using MAXQDA software. The findings indicate that limited state institutional capacity, concentration of power and administrative corruption, inefficiencies in resource allocation systems, selective enforcement of laws, weak oversight institutions, and the prominent influence of ethnic and identity-based networks constituted the most significant barriers to the realization of social justice. These factors operated in an interconnected and mutually reinforcing manner, hindering the institutionalization of justice within Afghanistan's governance structure. The article concludes that the realization of social justice requires profound institutional reforms, strengthening the rule of law, redesigning mechanisms for resource distribution, and establishing an inclusive framework for managing identity diversity.

Keywords: *Social justice, equality, Afghanistan, historical institutionalism, Rawls, Fraser, public policymaking*

How to cite: Nikoui, K., Tohidfam, M., & Soltani, A. (2027). Barriers to the Realization of Social Justice and Equality Policies in Afghanistan (2004–2021). *Comparative Studies in Jurisprudence, Law, and Politics*, 9(2), 1-21.

© 2027 the authors. This is an open access article under the terms of the Creative Commons Attribution-NonCommercial 4.0 International (CC BY-NC 4.0) License.

Submit Date: 04 February 2026

Revise Date: 23 June 2026

Accept Date: 30 June 2026

Initial Publish Date: 03 August 2026

Final Publish Date: 22 June 2027



موانع تحقق سیاست‌های عدالت و برابری اجتماعی در افغانستان (۱۳۸۳-۱۴۰۰)

۱. کام بخش نیکویی: دانشجوی دکتری، گروه علوم سیاسی، واحد تهران مرکزی، دانشگاه آزاد اسلامی، تهران، ایران
۲. محمد توحیدفام*: گروه علوم سیاسی، واحد تهران مرکزی، دانشگاه آزاد اسلامی، تهران، ایران. پست الکترونیک: tohidfam@iau.ac.ir (نویسنده مسئول)
۳. علیرضا سلطانی: گروه علوم سیاسی، واحد تهران مرکزی، دانشگاه آزاد اسلامی، تهران، ایران

چکیده

در دو دهه پس از تصویب قانون اساسی ۱۳۸۲، دولت افغانستان مجموعه‌ای از اسناد، برنامه‌ها و سیاست‌های عدالت‌محور را در حوزه‌های توسعه اجتماعی، کاهش فقر، مبارزه با تبعیض و توزیع عادلانه منابع تدوین و اجرا نمود. با این حال، تحقق عملی عدالت و برابری اجتماعی با موانع ساختاری، نهادی و فرهنگی گسترده‌ای مواجه شد. این مقاله با بهره‌گیری از چارچوب نظری ترکیبی شامل نظریه عدالت جان رالز، نظریه عدالت سه‌بعدی نانسی فریزر و رهیافت نهادگرایی تاریخی، به تحلیل موانع اجرای سیاست‌های عدالت اجتماعی در افغانستان طی سال‌های ۱۳۸۳ تا ۱۴۰۰ می‌پردازد. روش پژوهش کیفی و مبتنی بر تحلیل مضمون مصاحبه‌های نیمه‌ساختاریافته با استادان دانشگاه، کارمندان دولتی و فعالان جامعه مدنی است که با استفاده از نرم‌افزار مکس کیودا کدگذاری و تحلیل شده‌اند. یافته‌ها نشان می‌دهد که ضعف ظرفیت نهادی دولت، تمرکز قدرت و فساد اداری، ناکارآمدی نظام توزیع منابع، اجرای گزینشی قانون، ضعف نهادهای نظارتی و نقش پررنگ شبکه‌های قومی و هویتی از مهم‌ترین موانع تحقق عدالت اجتماعی بوده‌اند. این عوامل به‌صورت درهم‌تنیده و تقویت‌کننده یکدیگر عمل کرده و مانع نهادینه‌شدن عدالت در ساختار حکمرانی افغانستان شده‌اند. مقاله نتیجه می‌گیرد که تحقق عدالت اجتماعی مستلزم اصلاحات نهادی عمیق، تقویت حاکمیت قانون، بازطراحی سازوکارهای توزیع منابع و ایجاد چارچوبی فراگیر برای مدیریت تنوع هویتی است.

واژگان کلیدی: عدالت اجتماعی، برابری، افغانستان، نهادگرایی تاریخی، رالز، فریزر، سیاست‌گذاری عمومی

نحوه استناددهی: نیکویی، کام بخش، توحیدفام، محمد، و سلطانی، علیرضا. (۱۴۰۶). موانع تحقق سیاست‌های عدالت و برابری اجتماعی در افغانستان (۱۳۸۳-۱۴۰۰). *پژوهش‌های تطبیقی فقه، حقوق و سیاست*، ۹(۲)، ۱-۲۱.

© ۱۴۰۶ تمامی حقوق انتشار این مقاله متعلق به نویسنده است. انتشار این مقاله به‌صورت دسترسی آزاد مطابق با گواهی (CC BY-NC 4.0) صورت گرفته است.

تاریخ ارسال: ۱۵ بهمن ۱۴۰۴

تاریخ بازنگری: ۲ تیر ۱۴۰۵

تاریخ پذیرش: ۹ تیر ۱۴۰۵

تاریخ چاپ اولیه: ۱۲ مرداد ۱۴۰۵

تاریخ چاپ نهایی: ۱ تیر ۱۴۰۶

عدالت اجتماعی یکی از بنیادی‌ترین مفاهیم در نظریه‌های سیاسی معاصر و معیاری اساسی برای سنجش کیفیت حکمرانی، مشروعیت دولت و پایداری نظم سیاسی است. در سنت لیبرال، برابری خواهی، به‌ویژه در آثار راولز، عدالت به‌مثابه انصاف تعریف می‌شود؛ مفهومی که ساختار اساسی جامعه را موضوع تنظیم هنجاری قرار می‌دهد. راولز در آثار خود، نظریه عدالت، استدلال می‌کند که نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی تنها زمانی موجه‌اند که بیشترین منفعت را برای محروم‌ترین اقشار جامعه فراهم سازند (Rawls, 2014). وی همچنین با تأکید بر تکثرگرایی معقول، ثبات سیاسی را در گرو شکل‌گیری نهادهای عادلانه و مورد پذیرش عمومی می‌داند (Rawls, 2014). بر این اساس، عدالت اجتماعی نه فقط یک آرمان اخلاقی، بلکه شرط ساختاری تداوم نظم سیاسی محسوب می‌شود.

در ادبیات دولت‌سازی و فرایند دولت - ملت‌سازی در کشورهای پسماندزعه، تحقق عدالت اجتماعی به‌عنوان یکی از پیش‌نیازهای تثبیت صلح و بازسازی اعتماد عمومی مطرح است. پژوهش‌های فرانسس فوکویاما در باب نظم‌های سیاسی نشان می‌دهد که بدون ظرفیت نهادی کارآمد و بوروکراسی حرفه‌ای، چارچوب‌های حقوقی و دموکراتیک به نتایج پایدار منجر نمی‌شوند (North, 1990). همچنین، نورث با رویکرد نهادگرایی تاریخی تأکید می‌کند که «قواعد بازی» و الگوهای توزیع قدرت در طول زمان شکل گرفته و رفتار کنشگران را محدود می‌سازند (North, 1990). همچنین، وی در آثار خود درباره نظم‌های اجتماعی، توضیح داده که در «نظم‌های دسترسی محدود»، ائتلاف‌های نخبگانی دسترسی به منابع و فرصت‌ها را کنترل می‌کنند و همین امر مانع شکل‌گیری نهادهای فراگیر می‌شود. این چارچوب نظری امکان تحلیل عمیق‌تری از نسبت میان عدالت هنجاری و ساختارهای واقعی قدرت را فراهم می‌آورد.

بنابراین، افغانستان پس از تصویب «قانون اساسی جمهوری اسلامی افغانستان» در سال ۱۳۸۳ وارد مرحله‌ای جدید از دولت‌سازی و بازسازی نهادی شد. قانون اساسی بر اصول برابری در برابر قانون، منع تبعیض و تأمین رفاه عمومی تصریح کرده و چارچوب حقوقی نسبتاً پیشرفته‌ای را برای تضمین حقوق شهروندی فراهم ساخت. در ادامه این روند قانونی، اسنادی چون «استراتژی انکشاف ملی افغانستان» عدالت اجتماعی، کاهش فقر، برابری فرصت‌ها و توسعه متوازن منطقه‌ای را در شمار اهداف راهبردی دولت قرار دادند (Undp, 2019). این اسناد با حمایت گسترده جامعه بین‌المللی تدوین شدند و هدف آن‌ها گذار به حکمرانی پاسخ‌گو، تقویت نهادهای دولتی و تحکیم همبستگی ملی بود.

با وجود این تعهدات رسمی، شواهد تجربی در فاصله سال‌های ۱۳۸۳ تا ۱۴۰۰ نشان‌دهنده تداوم نابرابری‌های منطقه‌ای، شکاف‌های اجتماعی، فساد اداری، ضعف ظرفیت اجرایی و وابستگی مالی دولت به کمک‌های خارجی است. بدین ترتیب، شکاف معناداری میان طراحی هنجاری سیاست‌ها و پیامدهای نهادی آن‌ها مشاهده می‌شود. بنابراین، پرسش اصلی این مقاله آن است که: چرا سیاست‌های عدالت و برابری اجتماعی در افغانستان در بازه زمانی ۱۳۸۳ و ۱۴۰۰ نتوانستند به نتایج پایدار و نهادمند منجر شوند؟ استدلال اصلی مقاله آن است که ناکامی نسبی سیاست‌های عدالت‌محور بیش از آنکه ناشی از ضعف مفهومی یا طراحی هنجاری باشد، ریشه در ساختارهای نهادی تاریخی، الگوهای توزیع قدرت، ضعف ظرفیت بوروکراتیک و ماهیت دولت‌سازی وابسته در افغانستان دارد. این پژوهش با تلفیق چارچوب نظری عدالت راولز و رهیافت نهادگرایی تاریخی، می‌کوشد پیوند میان ساختار قدرت، ظرفیت دولت و تحقق عدالت اجتماعی را در بستر یک جامعه پسماندزعه تبیین کند.

از نظر روش‌شناسی، مقاله حاضر با رویکردی تحلیلی - کیفی و مبتنی بر تحلیل اسناد، قوانین و سیاست‌های کلان ملی، همراه با بهره‌گیری از ادبیات نظری مرتبط، تلاش می‌کند شکاف میان سطح هنجاری سیاست‌گذاری و واقعیت نهادی را توضیح دهد. نوآوری پژوهش در ارائه تبیینی

نظری - نهادی از چرایی ناکامی نسبی سیاست‌های عدالت اجتماعی در یک دولت شکننده نهفته است؛ تبیینی که می‌تواند به ادبیات تطبیقی دولت‌سازی و حکمرانی در جوامع در حال گذار نیز یاری رساند.

چارچوب نظری و مدل تحلیلی پژوهش

این پژوهش برای تبیین مسئله عدالت اجتماعی در افغانستان در بازه زمانی ۱۳۸۳ تا ۱۴۰۰ از چارچوبی تلفیقی بهره می‌گیرد که سه سطح تحلیلی را به صورت منسجم به هم پیوند می‌دهد: سطح هنجاری (معیار عدالت)، سطح مفهومی چندبعدی (ابعاد بی‌عدالتی) و سطح نهادی - تاریخی (سازوکارهای علی تحقق یا عدم تحقق عدالت). این ترکیب نظری بر وجود شکاف ساختاری میان تعهدات رسمی و کارکرد واقعی نهادها دلالت دارد، هم‌راستا بوده و امکان تبیین نظام‌مند این شکاف را فراهم می‌سازد. در سطح هنجاری، مبنای ارزیابی عدالت اجتماعی بر نظریه «عدالت به مثابه انصاف» جان روالز استوار است که در کتاب نظریه‌ای در باب عدالت صورت‌بندی شده است (Rawls, 2014). در این چارچوب، عدالت ناظر بر تنظیم «ساختار اساسی جامعه» است؛ یعنی مجموعه نهادهای سیاسی، حقوقی و اقتصادی که توزیع حقوق، فرصت‌ها و منابع را سامان می‌دهند. دو اصل بنیادین رالز، آزادی‌های برابر و اصل دوم عدالت (شامل اصل تفاوت و برابری منصفانه فرصت‌ها)، معیار هنجاری این پژوهش را تشکیل می‌دهد. بر این اساس، عدالت زمانی محقق تلقی می‌شود که: آزادی‌های بنیادین به طور برابر تضمین شود؛ سیاست‌های عمومی به بهبود وضعیت کم‌برخوردارترین اقشار بینجامد؛ و دسترسی به مناصب و فرصت‌های اجتماعی مستقل از امتیازات موروثی و شبکه‌های غیررسمی قدرت باشد (Rawls, 2014). بنابراین، تمرکز پژوهش از سطح اعلام سیاست‌ها فراتر رفته و کیفیت طراحی و کارکرد نهادی را کانون ارزیابی قرار می‌دهد.

با این حال، محدود کردن عدالت به بعد توزیعی کافی نیست؛ از این رو، برای تکمیل چارچوب هنجاری، نظریه عدالت چندبعدی نانسی فریزر در این تحلیل وارد می‌شود. در واقع، فریزر عدالت را در سه بُعد درهم‌تنیده بازتوزیع (رفع نابرابری‌های اقتصادی)، بازشناسی (رفع تبعیض‌های هویتی و فرهنگی) و نمایندگی (مشارکت برابر در تصمیم‌گیری سیاسی) مفهوم‌پردازی می‌کند. مفهوم «برابری مشارکتی» نزد وی، شاخصی عملی برای سنجش کیفیت حضور شهروندان در عرصه عمومی فراهم می‌سازد. در بستر افغانستان، که با تنوع قومی، شکاف‌های جنسیتی و نابرابری‌های منطقه‌ای هم‌زمان مواجه است، یافته‌ها نشان می‌دهد که تمرکز صرف بر سیاست‌های بازتوزیعی، بدون توجه به بازشناسی هویتی و سازوکارهای نمایندگی، به بازتولید اشکال چندگانه بی‌عدالتی انجامیده است. بدین ترتیب، رالز معیار هنجاری عدالت نهادی را ارائه می‌کند و فریزر ابعاد چندلایه بی‌عدالتی را آشکار می‌سازد.

برای تبیین علی چرایی فاصله میان عدالت اعلامی و تحقق‌یافته، پژوهش از رهیافت نهادگرایی تاریخی بهره می‌گیرد؛ مفاهیمی چون وابستگی به مسیر، قفل‌شدگی نهادی و تداوم تاریخی الگوهای قدرت نشان می‌دهد که سیاست‌های عمومی در خلأ اجرا نمی‌شوند، بلکه در بستری از ترتیبات رسمی و غیررسمی تثبیت شده عمل می‌کنند. بر پایه یافته‌های تحقیقات، دولت‌سازی پس از تصویب «قانون اساسی جمهوری اسلامی افغانستان» بدون گسست نهادی بنیادین از شبکه‌های غیررسمی قدرت و سازوکارهای توزیع سنتی منابع صورت گرفت؛ امری که ظرفیت بوروکراتیک، بی‌طرفی اداری و انسجام نهادی لازم برای اجرای مؤثر سیاست‌های عدالت‌محور را محدود ساخت.

بنابراین، تعهدات هنجاری پیش‌بینی‌شده در اسنادی چون «استراتژی انکشاف ملی افغانستان» به نهادهای پایدار و فراگیر تبدیل نشد. برآیند این تلفیق نظری، مدل تحلیلی پژوهش را شکل می‌دهد که در آن عدالت اجتماعی در سه گام ارزیابی می‌شود: نخست، سنجش انطباق سیاست‌ها با اصول هنجاری عدالت (سطح تجویزی)؛ دوم، تحلیل ابعاد اقتصادی، فرهنگی و سیاسی بی‌عدالتی (سطح چندبعدی)؛ و سوم، تبیین

سازوکارهای نهادی و تاریخی که مانع تحقق کامل این اصول شده‌اند (سطح علی). این مدل امکان می‌دهد شکاف میان «عدالت در اسناد» و «عدالت در عمل» نه به عنوان ناکامی صرف اجرایی، بلکه به مثابه پیامد برهم‌کنش ساختار قدرت، ظرفیت نهادی و میراث تاریخی دولت‌سازی تحلیل شود. چنین چارچوبی، ضمن رعایت انسجام مفهومی و منطبق تبیینی مورد انتظار در مقالات علمی - پژوهشی، زمینه داوری نظام‌مند درباره کیفیت تحقق عدالت اجتماعی در افغانستان را فراهم می‌سازد.

پیشینه پژوهش

ادبیات مرتبط با عدالت اجتماعی و دولت‌سازی در افغانستان را می‌توان در سه خوشه اصلی طبقه‌بندی کرد که هر یک بخشی از مسئله را روشن ساخته‌اند، اما کمتر کوشیده‌اند آن را در چارچوبی منسجم از نظریه عدالت و تبیین نهادی تحلیل کنند. یافته‌ها نیز نشان می‌دهد که این ادبیات غالباً به صورت بخشی و پراکنده به مسئله پرداخته و از پیوند نظام‌مند میان سطح هنجاری و سطح نهادی غفلت کرده است. نخست، پژوهش‌های متمرکز بر «دولت شکننده» و ظرفیت نهادی، که افغانستان را نمونه‌ای از دولت با ظرفیت محدود و وابستگی ساختاری به کمک‌های خارجی تحلیل کرده‌اند. در این دسته، آثار فوکویاما بر اهمیت ظرفیت دولت، بوروکراسی حرفه‌ای و توالی صحیح دولت‌سازی تأکید می‌کند (Hadian, 2009). همچنین، چارچوب «نظم‌های دسترسی محدود» در اثر نورث و همکارانش نشان می‌دهد که در جوامعی با ائتلاف‌های نخبگانی محدود، دسترسی به منابع و فرصت‌ها کنترل شده و نابرابر باقی می‌ماند. این رویکردها ضعف نهادهای رسمی، شکنندگی بوروکراتیک و وابستگی مالی دولت افغانستان را به عنوان موانع اصلی توسعه پایدار برجسته می‌سازند. با این حال، تمرکز آن‌ها بیشتر بر کارآمدی نهادی است تا سنجش عدالت به عنوان معیار هنجاری.

دوم، مطالعات مرتبط با فساد اداری، تمرکز قدرت و اقتصاد سیاسی کمک‌های خارجی است. این پژوهش‌ها نشان می‌دهد که تمرکزگرایی شدید در ساختار سیاسی پس از تصویب «قانون اساسی جمهوری اسلامی افغانستان»، همراه با شبکه‌های غیررسمی قدرت، به بازتولید الگوهای رانتی و تضعیف پاسخ‌گویی انجامیده است. در این چارچوب، وابستگی گسترده به منابع خارجی و تزریق کمک‌های بین‌المللی بدون نهادینه‌سازی سازوکارهای نظارتی مؤثر، زمینه‌ساز فساد ساختاری و توزیع غیرشفاف منابع شده است. یافته‌ها نشان می‌دهد که این شرایط، سیاست‌های عدالت‌محور را از مسیر اصلی خود منحرف کرده و موجب شده است که اصل «برابری منصفانه فرصت‌ها» در عمل تحقق نیابد. با وجود اهمیت این مطالعات، آن‌ها اغلب به تحلیل اقتصاد سیاسی قدرت بسنده کرده و کمتر از چارچوب‌های نظری عدالت برای ارزیابی پیامدهای هنجاری بهره برده‌اند.

سوم، پژوهش‌های مربوط به هویت قومی، شکاف‌های اجتماعی و مسئله بازشناسی. در این حوزه، تحلیل‌های متأثر از نظریه عدالت چندبعدی فریزر، بر این نکته تأکید دارد که بی‌عدالتی صرفاً اقتصادی نیست، بلکه ابعاد فرهنگی و سیاسی نیز دارد (Fraser, 2010). در بستر افغانستان، تنوع قومی و زبانی، شکاف‌های جنسیتی و توزیع نامتوازن قدرت سیاسی، مسئله بازشناسی و نمایندگی را به یکی از محورهای اصلی عدالت اجتماعی تبدیل کرده است. با این حال، بخش قابل توجهی از ادبیات داخلی و منطقه‌ای، این شکاف‌ها را عمدتاً در قالب منازعه هویتی یا رقابت سیاسی تحلیل کرده و کمتر آن را در چارچوب یک نظریه جامع عدالت اجتماعی صورت‌بندی کرده است.

از این جهت، ادبیات موجود نشان می‌دهد که ضعف حاکمیت قانون، تمرکزگرایی ساختاری، وابستگی مالی به کمک‌های خارجی، و رقابت‌های قومی از موانع اصلی دولت‌سازی و توسعه پایدار در افغانستان بوده‌اند. با این حال، خلأ نظری مهمی در پیوند دادن این عوامل با یک چارچوب جامع عدالت اجتماعی مشاهده می‌شود. بیشتر پژوهش‌ها یا بر کارآمدی نهادی تمرکز داشته‌اند، یا بر فساد و اقتصاد سیاسی قدرت، و یا بر

شکاف‌های هویتی؛ اما کمتر کوشیده‌اند این ابعاد را در یک مدل تحلیلی واحد که هم معیار هنجاری عدالت را روشن سازد و هم سازوکارهای نهادی بازتولید بی‌عدالتی را توضیح دهد، ادغام کنند.

نوآوری این مقاله در آن است که با تلفیق نظریه عدالت رالزی، رویکرد چندبعدی فریزر و رهیافت نهادگرایی تاریخی، تحلیل تجربی کیفی را در چارچوبی نظری و منسجم قرار می‌دهد. بدین ترتیب، این پژوهش می‌کوشد شکاف میان «عدالت در سطح اسناد و گفتمان رسمی» و «عدالت در سطح کارکرد نهادی» را به‌صورت نظام‌مند تبیین کرده و سهمی در توسعه ادبیات تطبیقی عدالت اجتماعی در دولت‌های شکننده ایفا نماید.

روش‌شناسی پژوهش

این پژوهش با رویکرد کیفی و به‌منظور تبیین شکاف میان «عدالت اعلامی» و «عدالت تحقق‌یافته» در افغانستان طراحی شده است. با توجه به ماهیت تفسیری مسئله و تمرکز بر ادراکات و سازوکارهای نهادی، تحلیل مضمون به‌عنوان راهبرد اصلی انتخاب گردید؛ روشی که امکان استخراج الگوهای معنادار از داده‌های متنی و پیوند نظام‌مند آن‌ها با چارچوب نظری پژوهش را فراهم می‌سازد. داده‌ها از طریق مصاحبه‌های نیمه‌ساختاریافته گردآوری شد. نمونه‌گیری به‌صورت هدفمند و تا رسیدن به اشباع نظری ادامه یافت. مشارکت‌کنندگان شامل سه گروه‌اند: استادان دانشگاه در حوزه‌های علوم سیاسی و حقوق؛ کارمندان و مدیران دولتی؛ و فعالان جامعه مدنی. این تنوع، امکان مقایسه دیدگاه‌ها در سطوح مختلف ساخت قدرت و جامعه را فراهم ساخت.

تحلیل در چند گام انجام شد: پیاده‌سازی کامل مصاحبه‌ها، مطالعه مکرر داده‌ها، کدگذاری اولیه، شکل‌دهی مقوله‌های فرعی و استخراج مضامین اصلی. فرایند کدگذاری با استفاده از نرم‌افزار مکس‌کیودا صورت گرفت تا مدیریت نظام‌مند داده‌ها و شفافیت تحلیلی تضمین شود. مضامین نهایی در سه سطح تحلیل ساختاری، نهادی و فرهنگی - اجتماعی سازمان‌دهی گردید که با مدل تحلیلی و چارچوب نظری پژوهش هم‌راستا است.

برای ارتقای اعتبار علمی، از راهبردهای زیر استفاده شد: نمونه‌گیری هدفمند و متنوع؛ بازبینی مضامین توسط برخی مشارکت‌کنندگان؛ مقایسه یافته‌ها با اسناد رسمی و سیاست‌های کلان؛ و بازاندیشی مستمر پژوهشگر در فرایند تحلیل. این تمهیدات، انسجام درونی، قابلیت اعتماد و هم‌سویی نظری یافته‌ها را با استانداردهای پژوهش کیفی تضمین کرده است.

یافته‌ها

چالش‌های ساختاری

یافته‌های حاصل از تحلیل کیفی مصاحبه‌های نیمه‌ساختاریافته با استادان دانشگاه، کارمندان دولتی و فعالان جامعه مدنی که با استفاده از نرم‌افزار «مکس‌کیودا» کدگذاری و تحلیل شده‌اند، نشان می‌دهد که مهم‌ترین موانع تحقق سیاست‌های عدالت و برابری اجتماعی در افغانستان، ماهیتی «ساختاری، نهادی و تاریخی» داشته‌اند. این چالش‌ها نه تنها در سطح اجرای سیاست‌ها، بلکه در پیوندی عمیق با مسیرهای دولت‌سازی، الگوهای حکمرانی و وابستگی‌های ساختاری افغانستان در دوره پس از ۱۳۸۳ قابل فهم‌اند.

تحلیل داده‌های کیفی بیانگر آن است که دولت افغانستان، علی‌رغم تأکید اسناد کلان توسعه‌ای، از جمله استراتژی انکشاف ملی افغانستان، بر اصلاح اداره عامه، ارتقای ظرفیت نهادی و تمرکززدایی نسبی، از «ظرفیت نهادی پایدار و مؤثر» برای اجرای سیاست‌های عدالت‌محور برخوردار نبوده است. کدهای پرتکرار استخراج‌شده در مکس‌کیودا، مانند «کمبود منابع انسانی متخصص»، «بی‌ثباتی ساختار اداری» و «فقدان نظام پاسخ‌گویی»، به‌ویژه در سطوح ولایتی و محلی، نشان می‌دهد که سیاست‌های عدالت اجتماعی در بستری نهادی شکننده و ناپایدار اجرا شده‌اند.

(GD01؛ GO02؛ GD03). از منظر نهادگرایی تاریخی، این وضعیت بازتاب نوعی «مسیر وابسته» است که در آن دولت افغانستان بدون گسست نهادی معنادار از الگوهای پیشین حکومتداری، وارد مرحله دولت‌سازی پس از ۱۳۸۳ شده و همین امر، امکان نهاده‌سازی عدالت اجتماعی را محدود ساخته است. همچنین، یافته‌های مصاحبه‌ها نشان می‌دهد که «فساد سیستماتیک و نهاده‌شده» به یکی از موانع محوری تحقق عدالت اجتماعی بدل شده است. اگرچه مبارزه با فساد در اسناد ملی به عنوان یک اولویت کلیدی مطرح بوده، تحلیل مضمون مصاحبه‌ها بیانگر آن است که فساد در عمل به بخشی از سازوکار اجرایی دولت تبدیل شده و منابع بازتوزیعی را به نفع شبکه‌های قدرت سیاسی، اقتصادی و اجتماعی منحرف کرده است (GD04؛ CS03؛ CS01). این وضعیت نه تنها کارایی سیاست‌های عدالت‌محور را کاهش داده، بلکه اعتماد عمومی به دولت و مشروعیت سیاست‌های اجتماعی را نیز به شدت تضعیف کرده است. از منظر نظری، این ناکامی را می‌توان هم به عنوان شکست در ایجاد «ساختار اساسی منصفانه» در چارچوب نظریه رالز و هم به عنوان تضعیف هم‌زمان ابعاد بازتوزیع و مشارکت در نظریه عدالت نانسی فریزر تبیین کرد.

در کنار این عوامل، «ناامنی مزمن و بی‌ثباتی سیاسی» نیز به عنوان یک چالش ساختاری اساسی، اجرای سیاست‌های عدالت اجتماعی را به طور جدی محدود ساخته است. یافته‌های تحلیل مکس کیودا نشان می‌دهد که ناامنی در بسیاری از ولایات، دسترسی برابر شهروندان به خدمات عمومی، از جمله آموزش، صحت و زیرساخت‌های اساسی را ناممکن کرده و ظرفیت دولت برای اجرای برنامه‌های عدالت‌محور را به شدت کاهش داده است (GD01؛ GD03؛ CS01). مصاحبه‌شوندگان به طور مکرر اشاره کرده‌اند که پروژه‌های اجتماعی در مناطق ناامن یا اساساً اجرا نشده‌اند یا به صورت مقطعی و ناپایدار ادامه یافته‌اند؛ امری که نشان می‌دهد امنیت نه تنها یک متغیر زمینه‌ای، بلکه «یک شرط نهادی تحقق عدالت اجتماعی» محسوب می‌شود (GO02؛ AC03).

تحلیل داده‌های کیفی همچنین بر نقش «تمرکزگرایی ساختاری و ضعف هماهنگی نهادی» در ناکامی سیاست‌های عدالت اجتماعی تأکید دارد. اگرچه اسناد توسعه‌ای دولت بر مشارکت محلی و نقش نهادهای ولایتی تأکید داشته‌اند، یافته‌های مصاحبه‌ها نشان می‌دهد که تصمیم‌گیری‌های کلان عمدتاً در سطح مرکز انجام می‌شده و سازوکارهای مشارکت محلی اغلب جنبه‌ای صوری و نمادین داشته‌اند. کدهای مرتبط با «تصمیم‌گیری از بالا به پایین»، «حذف صدای محلی» و «ضعف نهادهای محلی» در تحلیل کیفی فراوانی بالایی دارند. این وضعیت از منظر نظریه عدالت فریزر، نشان‌دهنده تضعیف بعد مشارکت و از منظر نهادگرایی تاریخی، بازتولید الگوی دولت متمرکز و نخبه‌گراست.

از این جهت، یافته‌های مصاحبه‌ها نشان می‌دهد که «وابستگی شدید به کمک‌های خارجی» به عنوان یک عامل ساختاری تعیین‌کننده، بر جهت‌گیری، محتوا و پایداری سیاست‌های عدالت اجتماعی اثرگذار بوده است. بسیاری از سیاست‌ها و برنامه‌های اجتماعی نه بر اساس نیازهای بومی، بلکه متأثر از اولویت‌ها و منطق پروژه‌ای کمک‌کنندگان بین‌المللی طراحی و اجرا شده‌اند؛ امری که به اجرای برنامه‌های کوتاه‌مدت، ناپایدار و ناهماهنگ با واقعیت‌های محلی انجامیده است. از منظر نهادگرایی تاریخی، این وابستگی به شکل‌گیری نوعی «قفل‌شدگی نهادی» انجامیده که امکان یادگیری نهادی، سیاست‌گذاری بومی و تحقق عدالت اجتماعی پایدار را محدود ساخته است. این وضعیت را می‌توان در چارچوب ضعف تاریخی دولت - ملت‌سازی در افغانستان تحلیل کرد (Hadian, 2009). همچنین، تمرکز قدرت و ضعف شایسته‌سالاری در نظام اداری، به بازتولید نابرابری و ناکامی سیاست‌های عدالت‌محور انجامیده است (Rezaei).

بنابراین، یافته‌های تحلیل کیفی نشان می‌دهد که چالش‌های ساختاری یادشده، شامل ضعف ظرفیت نهادی، فساد سیستماتیک، ناامنی مزمن، تمرکزگرایی و وابستگی خارجی، به صورت «درهم‌تنیده و تقویت‌کننده یکدیگر» عمل کرده و مانع تحقق عدالت و برابری اجتماعی در افغانستان

شده‌اند. این نتایج بیانگر آن است که ناکامی سیاست‌های عدالت‌محور بیش از آنکه ناشی از ضعف نظری یا فقدان اسناد سیاستی باشد، ریشه در «ساختارهای نهادی و تاریخی دولت افغانستان» دارد؛ ساختارهایی که اصلاح آن‌ها شرط اساسی تحقق عدالت اجتماعی پایدار محسوب می‌شود.

ضعف ظرفیت نهادی

یافته‌های حاصل از تحلیل کیفی مصاحبه‌های نیمه‌ساختاریافته با استادان دانشگاه، کارمندان دولتی و فعالان جامعه مدنی که با استفاده از نرم‌افزار مکس کیودا کدگذاری و تحلیل شده‌اند، نشان می‌دهد که ضعف ساختاری و کارکردی نهادهای دولتی، یکی از بنیادی‌ترین موانع تحقق سیاست‌های عدالت و برابری اجتماعی در افغانستان طی سال‌های ۱۳۸۳ تا ۱۴۰۰ بوده است. اگرچه دولت پس از ۱۳۸۳ با تدوین اسناد کلان توسعه‌ای و اجرای برنامه‌های اصلاحات اداری در پی تقویت ظرفیت نهادی بود، اما داده‌های این پژوهش بیانگر آن است که این تلاش‌ها عمدتاً به شکل‌گیری نهادهایی شکننده، ناپایدار و کم‌ظرفیت انجامیده است (*CS03; GD02; AC01*).

تحلیل مضامین استخراج‌شده نشان می‌دهد که ضعف ظرفیت ساختاری در سطوح مختلف حکمرانی، از مرکز تا ولایت، به صورت الگویی تکرارشونده بازتولید شده است. کدهای پرتکرار، از جمله «نبود نظام مؤثر برنامه‌ریزی»، «ضعف بودجه‌ریزی مبتنی بر اولویت‌های عدالت‌محور» و «فقدان سازوکارهای نظارتی پاسخ‌گو»، نشان می‌دهد که حتی در مواردی که سیاست‌های عدالت اجتماعی در سطح اسناد به‌درستی طراحی شده بودند، در مرحله اجرا با انحراف، توقف یا اثرگذاری محدود مواجه شده‌اند (*CS03; GD02; AC01*). این وضعیت بیانگر ضعف ظرفیت سیاست‌گذاری و اجرایی در تبدیل اهداف هنجاری عدالت به نتایج نهادمند و پایدار است.

در بعد ظرفیت انسانی، یافته‌ها به‌طور برجسته بر کمبود نیروی متخصص و حرفه‌ای در اداره عامه تأکید دارد. مصاحبه‌شوندگان بیان کرده‌اند که نظام استخدامی مبتنی بر شایسته‌سالاری به‌صورت نهادمند تثبیت نشده و انتصاب در بسیاری از مناصب کلیدی بر اساس ملاحظات سیاسی، قومی یا شبکه‌های غیررسمی قدرت صورت گرفته است. این وضعیت نه تنها کارآمدی اجرایی نهادها را تضعیف کرده، بلکه از منظر نظریه عدالت جان رالز، به نقض اصل «برابری منصفانه فرصت‌ها» در دسترسی به مناصب عمومی انجامیده است. فقدان نظام حرفه‌ای پایدار و کمبود سرمایه انسانی تخصصی، ظرفیت فنی، مدیریتی و برنامه‌ریزی نهادها را کاهش داده و اجرای سیاست‌های عدالت‌محور را با محدودیت‌های ساختاری مواجه ساخته است.

یافته‌ها همچنین نشان می‌دهد که بی‌ثباتی اداری و تغییرات مکرر در رهبری و سازمان‌دهی نهادهای اجرایی، یکی دیگر از ابعاد کلیدی ضعف ظرفیت نهادی بوده است (*Sajjadi, 2024*). جابه‌جایی‌های پی‌درپی مدیران، اصلاحات اداری فاقد پشتوانه نهادی و بازآرایی‌های ساختاری کوتاه‌مدت، مانع شکل‌گیری حافظه سازمانی و انباشت تجربه نهادی شده است. در نتیجه، فرایند یادگیری سازمانی مختل گردیده و سیاست‌های بلندمدت عدالت اجتماعی در چرخه‌ای از آغازهای مکرر و ناتمام باقی مانده‌اند. از منظر نهادگرایی تاریخی، این وضعیت بیانگر فقدان مسیرهای نهادی پایدار و استمرار الگوهای تصمیم‌گیری کوتاه‌مدت در ساختار دولت است.

بعد دیگر ضعف ظرفیت نهادی، وابستگی گسترده مالی دولت به کمک‌های خارجی بوده است. تحلیل مصاحبه‌ها نشان می‌دهد که این وابستگی، جهت‌گیری سیاست‌های عدالت اجتماعی را به شدت تحت تأثیر منطق پروژه‌ای، چارچوب‌های زمانی کوتاه‌مدت و ترجیحات کمک‌کنندگان بین‌المللی قرار داده و ظرفیت برنامه‌ریزی مستقل، بومی و بلندمدت را محدود ساخته است (*Undp, 2019*). در چنین شرایطی، بسیاری از

برنامه‌های عدالت‌محور به اقدامات مقطعی و ناپایدار تقلیل یافته و امکان نهادینه‌شدن آن‌ها در ساختار دولت فراهم نشده است. این وضعیت نشان‌دهنده ضعف ظرفیت استقلال‌سیاستی و مالی دولت در پیشبرد اولویت‌های عدالت‌محور است.

همچنین، «نبود داده‌های معتبر، نظام‌مند و به‌روز» برای شناسایی الگوهای نابرابری و تعیین اولویت‌های بازتوزیعی، به‌عنوان شاخصی از ضعف ظرفیت دانشی و اطلاعاتی دولت شناسایی شده است. تصمیم‌گیری‌های سیاستی غالباً بدون اتکا به شواهد تجربی دقیق صورت گرفته که این امر به کاهش اثربخشی سیاست‌های بازتوزیعی و مشارکتی انجامیده و شکاف میان سیاست و واقعیت‌های اجتماعی را تعمیق کرده است. در چارچوب نظریه عدالت فریزر، چنین وضعیتی به تضعیف هم‌زمان ابعاد «بازتوزیع، بازشناسی و مشارکت» منجر شده و امکان مشارکت آگاهانه و مؤثر شهروندان در فرایند سیاست‌گذاری را محدود ساخته است.

در مجموع، ضعف ظرفیت نهادی دولت در افغانستان را می‌توان در چهار سطح به‌هم‌پیوسته تبیین کرد: کمبود نیروی انسانی متخصص، بی‌ثباتی اداری و فقدان حافظه سازمانی، وابستگی مالی به کمک‌های خارجی و ضعف نظام داده‌ای و نظارتی. از منظر نهادگرایی تاریخی، این وضعیت بازتاب میراث دولت‌سازی شکننده، تداوم ساختارهای غیررسمی قدرت و فقدان اصلاحات عمیق نهادی است؛ عواملی که مانع شکل‌گیری نهادهای توانمند، پاسخ‌گو و عدالت‌محور شده و تحقق پایدار عدالت و برابری اجتماعی را با چالش ساختاری مواجه ساخته‌اند (Sharan, 2017).

تمرکز قدرت و فساد اداری

یکی دیگر از موانع اساسی تحقق سیاست‌های عدالت و برابری اجتماعی در افغانستان، تمرکز قدرت سیاسی و اداری در سطح حکومت مرکزی و گسترش فساد اداری در سطوح مختلف حکمرانی بوده است. یافته‌های حاصل از تحلیل کیفی مصاحبه‌های نیمه‌ساختاریافته با استادان دانشگاه، کارمندان دولتی و فعالان جامعه مدنی که با استفاده از نرم‌افزار مکس کیودا کدگذاری و تحلیل شده‌اند، نشان می‌دهد که تمرکز تصمیم‌گیری در کابل و نهادهای مرکزی، در پیوندی ساختاری با شبکه‌های سیاسی - قومیتی و روابط غیررسمی قدرت، مسیر طراحی و اجرای سیاست‌های عدالت‌محور را به‌طور معناداری منحرف ساخته است (CS03; GD02; AC01).

اگرچه اسناد توسعه‌ای دولت، از جمله استراتژی انکشاف ملی افغانستان و استراتژی ملی مبارزه علیه فساد اداری، بر شفافیت، پاسخ‌گویی و تمرکززدایی نسبی تأکید داشتند، یافته‌های این پژوهش نشان می‌دهد که این اهداف در عمل به‌صورت محدود و ناپایدار تحقق یافته‌اند (Sajjadi, 2024). تحلیل کدهای پرتکرار در مکس کیودا، از جمله «تمرکز تصمیم‌گیری در مرکز»، «نفوذ شبکه‌های قدرت در تخصیص منابع»، «حذف سطوح محلی از فرایند سیاست‌گذاری» و «رانت در پروژه‌های انکشافی»، بیانگر آن است که تخصیص بودجه، اولویت‌بندی پروژه‌ها و توزیع خدمات عمومی، بیش از آنکه مبتنی بر شاخص‌های عینی عدالت اجتماعی و نیازهای منطقه‌ای باشد، تابع ملاحظات سیاسی، قومی و شبکه‌ای بوده است (Ansari Kargar & Hosain, 2023). این الگو به‌ویژه در سطح ولایتی و محلی به بازتولید و تعمیق نابرابری‌های منطقه‌ای انجامیده است.

یافته‌های تحلیل کیفی همچنین نشان می‌دهد که فساد اداری نه‌تنها پیامد تمرکز قدرت، بلکه به‌طور هم‌زمان تقویت‌کننده آن بوده است. فساد در تمامی مراحل چرخه سیاست‌گذاری و اجرا حضور داشته است؛ از تدوین پروژه‌ها و تخصیص منابع مالی گرفته تا استخدام در اداره عامه و ارائه خدمات عمومی. کدهای استخراج‌شده، نظیر «فساد در استخدام»، «واسطه‌گری سیاسی»، «رانت در پروژه‌های انکشافی» و «تبعیض در ارائه خدمات»، نشان می‌دهد که منابع عمومی که در اسناد رسمی برای حمایت از اقشار محروم و کاهش نابرابری‌ها پیش‌بینی شده بودند، در

عمل به نفع گروه‌های ذی‌نفوذ و نزدیک به شبکه‌های قدرت بازتوزیع شده‌اند (Sajjadi, 2024; Hasani & Adel, 2019). این چرخه، رابطه‌ای متقابل میان تمرکز قدرت و فساد ساختاری ایجاد کرده که ظرفیت تحقق عدالت اجتماعی را تضعیف نموده است.

از منظر نظریه عدالت رولز، وضعیت موجود مصداق نقض «اصل برابری منصفانه فرصت‌ها» است؛ زیرا فساد اداری و رانت‌جویی، دسترسی برابر شهروندان به فرصت‌های شغلی، خدمات عمومی و منابع اقتصادی را مختل ساخته و ساختار اساسی جامعه را به گونه‌ای سامان داده که به جای حمایت از محروم‌ترین اقشار، به بازتولید منافع گروه‌های مسلط انجامیده است (Rawls, 2013). یافته‌های مصاحبه‌ها این ناکامی هنجاری را در سطح تجربی تأیید می‌کند؛ به گونه‌ای که مشارکت‌کنندگان به طور مکرر به بی‌عدالتی در فرایندهای استخدام، توزیع منابع و دسترسی به خدمات عمومی اشاره کرده‌اند.

هم‌زمان، در چارچوب نظریه عدالت نانسی فریزر، تمرکز قدرت و فساد اداری به تضعیف ابعاد «مشارکت» و «بازشناسی» انجامیده است. تحلیل داده‌های کیفی نشان می‌دهد که گروه‌های حاشیه‌ای، از جمله ساکنان مناطق دورافتاده، زنان و اقلیت‌ها، نه تنها از فرایندهای تصمیم‌گیری عمومی کنار گذاشته شده‌اند، بلکه مطالبات و اولویت‌های آنان نیز در سیاست‌گذاری عمومی بازتاب نیافته است. فراوانی بالای کدهای مرتبط با «حذف صدای محلی» و «بی‌توجهی به نیازهای گروه‌های حاشیه‌ای» مؤید این وضعیت است. این یافته‌ها با چالش‌های تصریح‌شده در پالیسی ملی اجتماعی افغانستان و گزارش‌های ملی مرتبط با اهداف انکشاف پایدار هم‌خوانی دارد که بر شکاف‌های منطقه‌ای و محدودیت مشارکت زنان و اقلیت‌ها در سطوح تصمیم‌سازی تأکید کرده‌اند (Undp, 2019; Simbar & Khavar, 2022).

در همین راستا، فکوری در پژوهشی تطبیقی نشان می‌دهد که بروکراسی ناکارآمد، از طریق قوانین مبهم، ضعف سلسله‌مراتب اداری و فقدان شایسته‌سالاری، بستر بروز و تداوم فساد اداری را فراهم می‌سازد (Fakouri, 2022). این تحلیل با یافته‌های گزارش رسمی دفتر مقابله با مواد مخدر و جرم سازمان ملل متحد نیز هم‌راستا است که فساد را پدیده‌ای ساختاری و درهم‌تنیده با شبکه‌های غیررسمی قدرت معرفی می‌کند (Hasani & Adel, 2019; Sajjadi, 2024).

در پاسخ به این چالش‌ها، دولت افغانستان اقدام به تدوین اسناد و ایجاد نهادهایی برای مبارزه با فساد اداری کرد؛ از جمله تصویب استراتژی ملی مبارزه علیه فساد اداری، ایجاد نهادهای نظارتی مستقل و پیوستن به ابتکارات بین‌المللی شفافیت. در چارچوب استراتژی انکشاف ملی افغانستان نیز مبارزه با فساد به عنوان یکی از ارکان بهبود حکمرانی و پیش‌شرط تحقق عدالت اجتماعی تصریح شده بود (Undp, 2019). با این حال، یافته‌های مصاحبه‌ها نشان می‌دهد که این اقدامات به دلیل ضعف استقلال نهادهای نظارتی، مداخلات سیاسی مستمر، تمرکزگرایی ساختاری و فقدان اراده سیاسی پایدار، نتوانسته‌اند به کاهش معنادار فساد اداری منجر شوند. گزارش‌های ملی نیز اذعان دارند که پراکندگی صلاحیت‌ها و ضعف هماهنگی نهادی، اثربخشی سیاست‌های ضدفساد را محدود ساخته است (Undp, 2019).

از منظر نهادگرایی تاریخی، این ناکامی را می‌توان پیامد تداوم ساختارهای غیررسمی قدرت و نبود گسست نهادی جدی از الگوهای پیشین حکمرانی دانست؛ ساختارهایی که قواعد رسمی را تحت‌الشعاع روابط شخصی، سیاسی و شبکه‌ای قرار داده‌اند. در نتیجه، تمرکز قدرت در کابل، نفوذ شبکه‌های سیاسی - قومیتی، رانت در پروژه‌های انکشافی و فساد در استخدام، به صورت درهم‌تنیده و تقویت‌کننده یکدیگر عمل کرده و مانع نهادینه‌شدن عدالت و برابری اجتماعی شده‌اند.

در مجموع، یافته‌های این پژوهش نشان می‌دهد که تمرکز قدرت و فساد اداری نه تنها سیاست‌های عدالت‌محور را از اهداف اولیه خود منحرف ساخته‌اند، بلکه با تضعیف اعتماد عمومی به دولت و کاهش مشروعیت سیاست‌گذاری عمومی، تحقق پایدار عدالت اجتماعی را با چالش‌های

ساختاری مواجه کرده‌اند؛ چالشی که در اسناد ملی توسعه نیز به‌عنوان یکی از موانع اصلی دستیابی به اهداف عدالت‌محور مورد تأکید قرار گرفته است (Undp, 2019).

ضعف در سیستم توزیع منابع

یکی دیگر از موانع ساختاری تحقق عدالت و برابری اجتماعی در افغانستان در بازه زمانی ۱۳۸۳ تا ۱۴۰۰، ضعف نظام توزیع منابع مالی، خدمات عمومی و پروژه‌های توسعه‌ای بوده است. هرچند اسناد توسعه‌ای دولت، به‌ویژه «استراتژی انکشاف ملی افغانستان»، بر توزیع عادلانه منابع، کاهش نابرابری‌های منطقه‌ای و حمایت از مناطق محروم تأکید داشته‌اند، یافته‌های این پژوهش نشان می‌دهد که در عمل، فرایند توزیع منابع غالباً تحت تأثیر ملاحظات سیاسی، نفوذ شبکه‌های محلی قدرت و اولویت‌های کمک‌کنندگان بین‌المللی صورت گرفته است؛ الگویی که به‌صورت مکرر و منسجم در داده‌های کیفی بازتاب یافته است.

تحلیل مصاحبه‌های نیمه‌ساختاریافته نشان می‌دهد که معیارهای فنی، داده‌محور و عدالت‌محور در تخصیص بودجه و اجرای پروژه‌های توسعه‌ای، از جایگاه نهادمند و تثبیت‌شده‌ای در فرایند تصمیم‌گیری برخوردار نبوده‌اند. کدهای پرتکرار استخراج‌شده، از جمله «تخصیص سیاسی بودجه»، «اولویت‌دهی به پروژه‌ها بر اساس ملاحظات امنیتی به‌جای نیازهای واقعی» و «نفوذ نخبگان محلی در توزیع منابع»، نشان می‌دهد که تصمیمات بودجه‌ای بیش از آنکه مبتنی بر شاخص‌های فقر، محرومیت و نابرابری باشد، تابع ملاحظات سیاسی، امنیتی و شبکه‌ای بوده است (GD03؛ CS01).

به‌ویژه، اولویت‌یافتن ملاحظات امنیتی در تخصیص منابع، به‌منظور تثبیت کوتاه‌مدت وضعیت سیاسی یا مهار ناامنی، موجب شده است که برخی مناطق دارای اهمیت استراتژیک یا سطح امنیت نسبی بالاتر، سهم بیشتری از پروژه‌های زیربنایی و منابع مالی دریافت کنند، در حالی که مناطق روستایی و دورافتاده با سطوح بالای فقر و محرومیت، از دسترسی متناسب به خدمات عمومی محروم مانده‌اند. این الگوی تخصیص، به بازتولید و تعمیق نابرابری‌های منطقه‌ای انجامیده و شکاف توسعه‌ای میان مرکز و پیرامون را تقویت کرده است.

پیامدهای این ضعف ساختاری در نظام توزیع منابع، به‌روشنی در داده‌های مصاحبه‌ها منعکس است. تحلیل مضمون نشان می‌دهد که تداوم محرومیت در مناطق پیرامونی، تشدید شکاف‌های اقتصادی میان ولایت‌ها و افزایش احساس بی‌عدالتی در میان اقوام و گروه‌های اجتماعی، از نتایج مستقیم این وضعیت بوده است. مشارکت‌کنندگان به‌طور مکرر به «احساس فراموش‌شدگی مناطق پیرامونی»، «بی‌اعتمادی به معیارهای تخصیص بودجه» و «برداشت سیاسی از پروژه‌های توسعه‌ای» اشاره کرده‌اند. این ادراک جمعی از بی‌عدالتی، مشروعیت سیاست‌های عدالت‌محور دولت را تضعیف کرده و در مواردی به کاهش اعتماد عمومی نسبت به نهادهای دولتی انجامیده است. در همین راستا، ساختار بودجه‌ریزی متمرکز و فاقد شفافیت، به‌عنوان یکی از موانع اصلی تحقق عدالت در عرضه خدمات عمومی قابل شناسایی است (Hadian, 2009).

از منظر نظریه عدالت فریزر، این وضعیت با بُعد عدالت بازتوزیعی ناسازگار است؛ زیرا توزیع منابع نه بر اساس نیازهای عینی و ساختاری، بلکه در چارچوب روابط قدرت و ملاحظات غیررسمی انجام شده است. در چنین شرایطی، سیاست‌های بازتوزیعی به‌جای کاهش نابرابری، در عمل به بازتولید یا حتی تشدید آن منجر شده‌اند. هم‌زمان، از دیدگاه نظریه عدالت روالز، تخصیص نابرابر منابع به زیان اقشار و مناطق کم‌برخوردار، با اصل تنظیم نابرابری‌ها به نفع محروم‌ترین اعضای جامعه در تعارض است؛ اصلی که مستلزم جهت‌دهی سیاست‌های عمومی به سمت بهبود وضعیت کم‌برخوردترین گروه‌هاست، اما در تجربه سیاست‌گذاری عمومی افغانستان به‌صورت نظام‌مند محقق نشده است.

از منظر نهادگرایی تاریخی نیز، ضعف نظام توزیع منابع را می‌توان پیامد فقدان سازوکارهای نهادی شفاف، داده‌محور و پاسخ‌گو، و تداوم الگوهای غیررسمی تصمیم‌گیری دانست. یافته‌های مصاحبه‌ها نشان می‌دهد که وابستگی گسترده دولت به کمک‌های خارجی و نقش تعیین‌کننده کمک‌کنندگان در اولویت‌بندی پروژه‌ها، به شکل‌گیری نوعی «قفل‌شدگی نهادی» انجامیده که امکان اصلاح پایدار نظام توزیع منابع را محدود کرده است. گزارش «ترتیب بودجه بهتر» نیز نشان می‌دهد که ضعف ساختار بودجه‌ریزی و گسترش فساد اداری، رابطه‌ای مستقیم با افت کیفیت خدمات عمومی، به‌ویژه در حوزه‌های معارف و صحت، داشته است (Hasani & Adel, 2019).

در مجموع، یافته‌های تحلیل کیفی نشان می‌دهد که تخصیص سیاسی بودجه، نابرابری منطقه‌ای و اولویت‌یافتن ملاحظات امنیتی بر معیارهای عدالت اجتماعی، به‌صورت درهم‌تنیده عمل کرده و به بازتولید فقر و محرومیت در مناطق پیرامونی انجامیده است. بدین ترتیب، سیاست‌های عدالت اجتماعی، علی‌رغم اهداف اعلام‌شده در اسناد رسمی، نتوانسته‌اند به توزیع متوازن، منصفانه و پایدار منابع در سطح ملی منجر شوند. تحقق عدالت اجتماعی در چنین بستری، مستلزم بازطراحی بنیادین سازوکارهای تخصیص منابع بر پایه شاخص‌های شفاف، داده‌محور و عدالت‌محور، تقویت ظرفیت نهادی دولت و کاهش مداخلات سیاسی، امنیتی و شبکه‌ای در فرایند توزیع منابع است.

چالش‌های نهادی و قانونی

علاوه بر چالش‌های ساختاری، یافته‌های این پژوهش نشان می‌دهد که مجموعه‌ای از موانع نهادی و قانونی نقش تعیین‌کننده‌ای در ناکامی نسبی سیاست‌های عدالت و برابری اجتماعی در افغانستان طی سال‌های ۱۳۸۳ تا ۱۴۰۰ ایفا کرده‌اند. این موانع عمدتاً به ضعف چارچوب‌های حقوقی، ناهماهنگی نهادی، اجرای گزینشی قوانین و شکاف میان قانون‌گذاری و اجرا بازمی‌گردد؛ وضعیتی که نهادینه‌سازی عدالت اجتماعی را به‌طور جدی محدود ساخته است. تحلیل کیفی داده‌ها نشان می‌دهد که این چالش‌ها نه مقطعی، بلکه به‌صورت الگوهای پایدار حکمرانی تکرار شده‌اند.

تحلیل مصاحبه‌های نیمه‌ساختاریافته حاکی از آن است که با وجود تعهد هنجاری نسبت به عدالت اجتماعی در اسناد رسمی، تحقق آن در سطح اجرایی ناقص و گزینشی بوده است. کدهای پرتکرار مانند «اجرای گزینشی قانون»، «فاصله قانون و عمل» و «قانون‌گرایی صوری» نشان می‌دهد بسیاری از قوانین مرتبط با عدالت اجتماعی یا به‌طور کامل اجرا نشده‌اند یا اجرای آن‌ها تحت تأثیر منافع گروه‌های ذی‌نفوذ قرار گرفته است.

یکی از مهم‌ترین چالش‌های شناسایی‌شده، ضعف هماهنگی میان نهادهای دولتی است. تعدد نهادهای مسئول بدون تعریف شفاف صلاحیت‌ها و سازوکارهای الزام‌آور هماهنگی، به هم‌پوشانی وظایف، اتلاف منابع و اجرای جزیره‌ای سیاست‌ها انجامیده است؛ مسئله‌ای که در حوزه‌های آموزش، صحت و رفاه اجتماعی نمود بیشتری داشته است. افزون بر این، ضعف حاکمیت قانون و استقلال نهادهای قضایی و نظارتی، اجرای بی‌طرفانه قوانین را با محدودیت مواجه ساخته است. مصاحبه‌شوندگان به مداخلات سیاسی، فشار شبکه‌های قدرت و ناامنی شغلی نهادهای نظارتی اشاره کرده‌اند؛ وضعیتی که از منظر نظریه عدالت روالز به معنای ناکامی در تضمین آزادی‌ها و فرصت‌های برابر و از منظر فریزر تضعیف ابعاد بازشناختی و مشارکتی عدالت است.

شکاف میان قانون‌گذاری و اجرا نیز از چالش‌های کلیدی بوده است. بسیاری از قوانین عدالت‌محور بدون توجه کافی به ظرفیت اجرایی، منابع مالی و سازوکارهای نظارتی تدوین شده و در سطح اسناد باقی مانده‌اند. این یافته با تحلیل پژوهشگران هم‌سو است که شکستگی نهادی و ضعف اقتدار اجرایی را از موانع اصلی دولت‌سازی در افغانستان می‌دانند. از منظر نهادگرایی تاریخی، این وضعیت بازتاب تداوم سیاست‌گذاری

نمادین و وابستگی به مسیر در ساختار دولت است (Hadian, 2009). در نهایت، نقش محدود جامعه مدنی و مشارکت صوری ذی‌نفعان در فرایند تصمیم‌گیری، بُعد مشارکتی عدالت را تضعیف کرده است. ساختار تصمیم‌گیری نخبه‌محور و مرکزگرا موجب شده مشارکت اجتماعی بیشتر جنبه نمادین داشته باشد تا تأثیرگذار.

در مجموع، ضعف هماهنگی نهادی، اجرای گزینشی قانون، استقلال محدود نهادهای قضایی و نظارتی، شکاف قانون و اجرا و مشارکت محدود جامعه مدنی، به‌صورت درهم‌تنیده مانع نهادینه‌شدن عدالت اجتماعی شده‌اند. ازاین‌رو، تحقق عدالت مستلزم اصلاحات نهادی عمیق، تقویت حاکمیت قانون، ایجاد سازوکارهای الزام‌آور هماهنگی و پیوند مؤثر میان قانون‌گذاری و اجراست؛ در غیر این صورت، سیاست‌های عدالت‌محور همچنان در سطح تعهدات رسمی باقی خواهند ماند.

اجرای گزینشی قانون

قانون اساسی افغانستان مصوب ۱۳۸۲ در مقایسه با دوره‌های پیشین، چارچوب حقوقی نسبتاً پیشرفته‌ای برای حمایت از عدالت اجتماعی، برابری شهروندان و منع تبعیض فراهم ساخت. اصولی چون برابری اتباع در برابر قانون، تعهد دولت به رفاه عمومی و توسعه متوازن، و منع تبعیض، مبنای هنجاری مهمی برای سیاست‌های عدالت‌محور ایجاد کردند (Simbar & Khavar, 2022). با این حال، یافته‌های تحلیل کیفی مصاحبه‌های نیمه‌ساختاریافته نشان می‌دهد که این ظرفیت هنجاری در عمل با محدودیت‌های جدی اجرایی و نهادی مواجه بوده است. نخستین مسئله، فاصله میان قانون و عمل است. اگرچه مفاهیم عدالت، رفاه و برابری در متن قانون اساسی تصریح شده‌اند، اما تعریف عملیاتی، شاخص‌های سنجش و سازوکارهای اجرایی مشخص برای تحقق آن‌ها پیش‌بینی نشده است. داده‌های کیفی نشان می‌دهد که این ابهام حقوقی، عدالت اجتماعی را به سطح یک شعار ارزشی تقلیل داده و امکان مطالبه‌گری و نظارت مؤثر را تضعیف کرده است. در نتیجه، عدالت بیش از آنکه یک تعهد حقوقی الزام‌آور باشد، به هدفی کلی و تفسیرپذیر تبدیل شده است.

دوم، قانون‌گرایی صوری و تعارض مقررات است. یافته‌ها نشان می‌دهد که برخی قوانین عادی و مقررات اجرایی، به‌ویژه در حوزه‌های بودجه‌ریزی، استخدام در اداره عامه و توزیع منابع، با اصول برابری و منع تبعیض مندرج در قانون اساسی هم‌خوانی کامل نداشته‌اند. در موارد تعارض، نهادهای اجرایی غالباً مقررات عادی یا ملاحظات سیاسی را بر اصول قانون اساسی ترجیح داده‌اند؛ وضعیتی که به اجرای گزینشی قانون و تضعیف جایگاه هنجاری آن انجامیده است (Hadian, 2009).

سوم، نبود ضمانت اجرایی مؤثر است. حتی در مواردی که قواعد عدالت‌محور وجود داشته‌اند، ضعف ظرفیت نهادی، محدودیت استقلال نهادهای قضایی و نظارتی، و نفوذ مداخلات سیاسی مانع اجرای بی‌طرفانه و فراگیر قانون شده است. مصاحبه‌شوندگان به نبود سازوکارهای الزام‌آور برای توزیع عادلانه منابع و پیگیری نقض اصول عدالت اشاره کرده‌اند (GDO4; CSO1). این وضعیت از منظر نظریه عدالت جان رالز، با اصل تنظیم نابرابری‌ها به نفع محروم‌ترین اقشار جامعه در تعارض قرار دارد.

با این حال، یافته‌های پژوهش نشان می‌دهد که شکاف میان چارچوب حقوقی و اجرای عملی آن، همراه با ضعف ضمانت‌های نهادی، زمینه اجرای گزینشی قانون را فراهم کرده و تحقق عدالت و برابری اجتماعی را با محدودیت‌های ساختاری مواجه ساخته است. تقویت انسجام حقوقی، تدوین قوانین اجرایی روشن و ایجاد سازوکارهای نظارتی مستقل و الزام‌آور، از پیش‌شرط‌های اساسی کاهش این شکاف به‌شمار می‌رود.

نبود نهادهای نظارتی مؤثر

یافته‌های تحلیل کیفی نشان می‌دهد که ضعف نهادهای نظارتی مستقل و کارآمد، یکی از حلقه‌های کلیدی در چرخه بازتولید بی‌عدالتی نهادی در افغانستان طی سال‌های ۱۳۸۳ تا ۱۴۰۰ بوده است. هرچند در سطح اسناد رسمی، سازوکارهایی برای نظارت بر اجرای قانون، مبارزه با فساد و تضمین پاسخ‌گویی پیش‌بینی شده بود، اما در عمل این نهادها از استقلال، ظرفیت فنی و اقتدار اجرایی لازم برخوردار نبودند. کدهای پرتکرار استخراج‌شده در تحلیل مضمون، از جمله «وابستگی سیاسی نهادهای نظارتی»، «نبود ضمانت اجرای تصمیمات نظارتی» و «فقدان پیگیری تخلفات مقامات عالی‌رتبه»، نشان می‌دهد که نظارت بیشتر ماهیتی نمادین و واکنشی داشته است تا ساختاری و پیشگیرانه. این وضعیت موجب شد تخلفات اداری، تخصیص غیرشفاف منابع و نقض اصول برابری، بدون پیامد حقوقی مؤثر تداوم یابد. از منظر نظریه عدالت جان رالز، ضعف نهادهای نظارتی به معنای اختلال در تنظیم منصفانه «ساختار اساسی جامعه» است؛ زیرا بدون نظارت مؤثر، تضمین آزادی‌های برابر و تحقق اصل تفاوت امکان‌پذیر نیست. هم‌زمان، در چارچوب نظریه عدالت چندبعدی نانسی فریزر، نبود نظارت مستقل به تضعیف بُعد مشارکت و بازشناسی منجر شده است؛ زیرا گروه‌های حاشیه‌ای امکان پیگیری حقوق خود در برابر ساختار قدرت را از دست داده‌اند.

از منظر نهادگرایی تاریخی نیز، استمرار ضعف نظارتی را می‌توان در چارچوب وابستگی به مسیر و تداوم الگوهای غیررسمی قدرت تحلیل کرد؛ جایی که قواعد رسمی تحت تأثیر شبکه‌های سیاسی - قومیتی قرار گرفته و مانع شکل‌گیری نهادهای پاسخ‌گو و بی‌طرف شده‌اند. در مجموع، یافته‌ها نشان می‌دهد که بدون نهادهای نظارتی مستقل، مقتدر و حرفه‌ای، سیاست‌های عدالت‌محور در صورت طراحی مناسب، در معرض انحراف، گزینش‌گری و فرسایش اجرایی قرار می‌گیرند. تقویت استقلال حقوقی، تأمین منابع پایدار، و ایجاد سازوکارهای الزام‌آور برای اجرای تصمیمات نظارتی، از پیش‌شرط‌های نهادی تحقق عدالت اجتماعی پایدار در افغانستان به‌شمار می‌رود.

تعارض قوانین و اجرا

یکی از چالش‌های نهادی مهم در تحقق عدالت و برابری اجتماعی در افغانستان (۱۳۸۳-۱۴۰۰)، تعارض پایدار میان قوانین مصوب و نحوه اجرای آن‌ها بوده است. یافته‌های پژوهش نشان می‌دهد که بسیاری از قوانین و سیاست‌های عدالت‌محور، هرچند در سطح رسمی تصویب می‌شدند، اما در مرحله اجرا با موانع ساختاری و نهادی مواجه می‌گردیدند و کارکرد عملی خود را از دست می‌دادند. در ادبیات حقوق اساسی افغانستان نیز تأکید شده است که بدون نهادهای اجرایی کارآمد و سازوکارهای الزام‌آور، حقوق مندرج در قانون اساسی صرفاً جنبه هنجاری یافته و به تحقق عینی نمی‌انجامد (Hadian, 2009).

تحلیل مصاحبه‌های نیمه‌ساختاریافته نشان می‌دهد که «فاصله قانون و عمل» به الگویی تکرارشونده در حوزه‌های اداری، اجتماعی و توسعه‌ای تبدیل شده است. در این میان، مقاومت نهادی در سطوح محلی و اجرایی نقش برجسته‌ای داشته است؛ به‌گونه‌ای که برخی نهادهای محلی اجرای کامل مقررات عدالت‌محور را مغایر با منافع شبکه‌های قدرت یا الگوهای عرفی مسلط تلقی کرده و از تطبیق آن خودداری می‌کردند. این وضعیت با تحلیل‌های حقوقی مبنی بر غلبه رویه‌های غیررسمی بر نظام حقوقی رسمی هم‌خوانی دارد (Hadian, 2009).

هم‌زمان، تحریف سیاست در سطح اجرا نیز به‌عنوان یک مضمون برجسته در داده‌های کیفی شناسایی شده است. مصاحبه‌شوندگان اشاره کرده‌اند که قوانین مبتنی بر برابری و منع تبعیض، در عمل تحت تأثیر روابط سیاسی - قومیتی و منافع گروه‌های ذی‌نفوذ به‌گونه‌ای اجرا

می‌شدند که اهداف عدالت‌محور آن‌ها تضعیف گردد. ضعف تفکیک قوا و نظارت قضایی مؤثر، زمینه چنین تفسیر ابزاری از قانون را فراهم کرده است.

عامل دیگر، کمبود ظرفیت اجرایی بوده است. کمبود نیروی انسانی متخصص، ضعف ساختار اداری، نبود داده‌های قابل اعتماد و محدودیت منابع مالی، اجرای بسیاری از قوانین عدالت‌محور را با مشکل جدی مواجه ساخته است (*GDO4؛ CS02*). در چنین شرایطی، حتی قوانین پیشرو نیز فاقد بستر نهادی لازم برای تحقق عملی بوده‌اند.

در مجموع، تعارض میان قانون و اجرا نشان می‌دهد که تصویب قوانین عدالت‌محور به‌تنهایی برای تحقق عدالت اجتماعی کافی نیست؛ بلکه تقویت ظرفیت اجرایی، مهار نفوذ شبکه‌های غیررسمی قدرت و ایجاد پیوند مؤثر میان قانون‌گذاری و اجرا، پیش‌شرط استقرار حاکمیت قانون و شکل‌گیری نهادهای عادلانه و پایدار است (*Hadian, 2009*).

چالش‌های فرهنگی و اجتماعی

نقش قومیت و هویت

تنوع قومی در افغانستان، هرچند در سطح نظری می‌تواند سرمایه‌ای فرهنگی و اجتماعی تلقی شود، اما یافته‌های این پژوهش نشان می‌دهد که در بستر ساختارهای تاریخی تبعیض و رقابت‌های سیاسی، به یکی از موانع تحقق عدالت و برابری اجتماعی در سال‌های ۱۳۸۳ تا ۱۴۰۰ تبدیل شده است. تحلیل مصاحبه‌های نیمه‌ساختاریافته (کدگذاری شده با مکس کیودا) نشان می‌دهد که قومیت به‌طور مستقیم و غیرمستقیم بر سیاست‌گذاری، تخصیص منابع و دسترسی به فرصت‌های شغلی و سیاسی اثرگذار بوده است. این نتیجه با پژوهش «هویت قومی و هویت ملی در افغانستان» هم‌خوانی دارد که ضعف هویت ملی فراگیر و برجستگی هویت‌های قومی را عامل محوری شدن رقابت‌های هویتی در ساختار قدرت می‌داند (*Ghaffarinasab et al., 2018*).

یافته‌های کیفی بیانگر آن است که الگوی سهم‌بندی قومی و رقابت‌های هویتی در توزیع قدرت، به‌جای شایسته‌سالاری و معیارهای نیازمحور، در بسیاری موارد مبنای تصمیم‌گیری قرار گرفته است. کدهایی چون «تبعیض غیررسمی»، «برتری شبکه‌های هویتی» و «بی‌اعتمادی میان گروه‌ها» نشان می‌دهد که برخی گروه‌های قومی خود را از فرایندهای تصمیم‌گیری کنار گذاشته‌شده تلقی کرده‌اند، در حالی که گروه‌های دیگر از دسترسی گسترده‌تر به منابع و مناصب برخوردار بوده‌اند. این وضعیت به تضعیف انسجام اجتماعی و کاهش مشروعیت سیاست‌های عدالت‌محور انجامیده است (*Ghaffarinasab et al., 2018*).

از منظر نظریه عدالت نانسی فریزر، این شرایط نمونه‌ای از بی‌عدالتی بازشناختی است؛ زیرا همه گروه‌های هویتی به‌طور برابر از شأن اجتماعی، بازنمایی سیاسی و فرصت‌های مشارکت برخوردار نبوده‌اند. هم‌زمان، این بی‌عدالتی بازشناختی با نابرابری‌های بازتوزیعی درهم‌تنیده شده و به بازتولید شکاف‌های اقتصادی و اجتماعی میان گروه‌های قومی انجامیده است. در مجموع، یافته‌ها نشان می‌دهد که در غیاب سیاست‌های هویت‌ساز فراگیر و سازوکارهای نهادی منصفانه، قومیت از یک ظرفیت فرهنگی بالقوه به عاملی بازدارنده در مسیر تحقق عدالت اجتماعی در افغانستان بدل شده است.

نگرش‌های سنتی و محدودیت مشارکت

یافته‌های پژوهش نشان می‌دهد که نگرش‌های سنتی و ساختارهای اجتماعی - قبیله‌ای، به‌عنوان موانع فرهنگی مهم، اجرای سیاست‌های عدالت و برابری اجتماعی را در افغانستان (۱۳۸۳-۱۴۰۰) با چالش جدی مواجه ساخته‌اند. تحلیل مصاحبه‌های نیمه‌ساختاریافته (کدگذاری شده با

مکس کیودا) نشان می‌دهد که در بسیاری از مناطق، هنجارهای مسلط اجتماعی با اصول برابری جنسیتی، مشارکت سیاسی برابر و دسترسی عادلانه به آموزش در تعارض بوده‌اند (یافته‌های پژوهش).

نخست، مقاومت فرهنگی در برابر برابری جنسیتی یکی از برجسته‌ترین موانع بوده است. ساختارهای مردسالار و اقتدار سستی در خانواده و جامعه، مشارکت زنان در آموزش، اشتغال و عرصه عمومی را محدود کرده و در برخی موارد، قوانین رسمی را در سطح محلی بی‌اثر ساخته است. این یافته با نتایج پژوهش بصیری‌نیا و غنی‌زاده هم‌خوانی دارد که نگرش‌های جنسیتی و بافت اجتماعی مردسالار را عامل اصلی محدود شدن نقش اجتماعی زنان می‌داند (Basirinia & Ghanizadeh, 2022). گزارش‌های وزارت معارف و نیز گزارش‌های سیگار نیز نشان می‌دهد که موانع فرهنگی، اثربخشی برنامه‌های آموزشی و توانمندسازی زنان را کاهش داده است (Undp, 2019).

دوم، آگاهی پایین حقوقی در سطح جامعه سبب شده بسیاری از شهروندان، به‌ویژه زنان و گروه‌های حاشیه‌ای، از حقوق قانونی خود اطلاع کافی نداشته باشند و امکان مطالبه‌گری مؤثر برایشان فراهم نباشد. این مسئله شکاف میان قانون و واقعیت اجتماعی را تعمیق کرده است. سوم، مشارکت صوری جامعه مدنی در برخی موارد موجب شده حضور نهادهای مدنی در فرایند سیاست‌گذاری بیشتر جنبه نمادین داشته باشد تا تأثیرگذار. محدودیت ظرفیت، وابستگی مالی و فشارهای اجتماعی، نقش این نهادها را در دفاع از عدالت اجتماعی تضعیف کرده است. در مجموع، نگرش‌های سنتی و محدودیت‌های فرهنگی نه تنها دسترسی برابر به فرصت‌ها را کاهش داده، بلکه از منظر نظریه عدالت نانسی فریزر، به تداوم بی‌عدالتی بازشناختی و مشارکتی انجامیده است. این یافته‌ها نشان می‌دهد که اصلاحات حقوقی بدون تحول فرهنگی و ارتقای آگاهی اجتماعی، به تحقق پایدار عدالت اجتماعی نخواهد انجامید.

بحث

یافته‌های پژوهش نشان می‌دهد که موانع تحقق عدالت اجتماعی در افغانستان (۱۳۸۳-۱۴۰۰) ماهیتی درهم‌تنیده و چندلایه داشته‌اند و در سه سطح ساختاری، نهادی و فرهنگی - اجتماعی، مطابق با مدل تحلیلی پژوهش، به‌صورت متقابل یکدیگر را تقویت کرده‌اند. ضعف نظام توزیع منابع، تمرکز قدرت، فساد اداری، اجرای گزینشی قانون، شکاف‌های قومی - هویتی و نگرش‌های سنتی، نه به‌عنوان عوامل منفرد، بلکه به‌مثابه اجزای یک چرخه بازتولیدکننده نابرابری عمل کرده‌اند. بدین ترتیب، شکاف میان سیاست‌گذاری و اجرا به‌صورت ساختاری تداوم یافته و بسیاری از سیاست‌های عدالت‌محور در سطح اسناد باقی مانده‌اند.

از منظر نظریه عدالت جان رالز، یافته‌ها نشان می‌دهد که «ساختار اساسی جامعه» به‌گونه‌ای سامان نیافته است که نابرابری‌ها در جهت منافع محروم‌ترین اقشار تنظیم شود. تخصیص سیاسی منابع، ضعف ضمانت‌های اجرایی و نابرابری فرصت‌ها بیانگر آن است که اصل تفاوت و برابری منصفانه فرصت‌ها در عمل تحقق نیافته است.

بر اساس چارچوب نظری نانسی فریزر، هر سه بُعد عدالت دچار اختلال بوده‌اند: در بُعد بازتوزیعی، توزیع نابرابر منابع و تداوم فقر منطقه‌ای؛ در بُعد بازشناختی، تداوم تبعیض‌های هویتی و جنسیتی؛ و در بُعد مشارکتی، محدودیت دسترسی برابر به فرایندهای تصمیم‌گیری و ضعف نهادهای پاسخ‌گو. در نتیجه، بی‌عدالتی در افغانستان صرفاً اقتصادی نبوده، بلکه ابعاد نمادین و سیاسی آن نیز برجسته بوده است.

از منظر نهادگرایی تاریخی نیز، یافته‌ها حاکی از تداوم «وابستگی به مسیر» و نوعی قفل‌شدگی نهادی است؛ به این معنا که ساختارهای قدرت غیررسمی، بروکراسی ضعیف و الگوهای پیشین دولت‌سازی، ظرفیت اصلاحات عدالت‌محور را محدود ساخته‌اند. قوانین و سیاست‌های جدید، بدون گسست نهادی واقعی از الگوهای گذشته، در بستری اجرا شده‌اند که با منطق عدالت‌محور آن‌ها سازگار نبوده است.

در مجموع، بحث نظری و تجربی پژوهش نشان می‌دهد که تحقق عدالت اجتماعی در افغانستان مستلزم اصلاحات هم‌زمان در سه سطح ساختاری (توزیع منابع و تمرکز قدرت)، نهادی (تقویت حاکمیت قانون و نهادهای نظارتی) و فرهنگی - اجتماعی (مدیریت تنوع هویتی و ارتقای مشارکت فراگیر) است؛ در غیر این صورت، چرخه بازتولید نابرابری همچنان تداوم خواهد یافت.

نتیجه‌گیری

این پژوهش با هدف تبیین چرایی ناکامی نسبی سیاست‌های عدالت‌محور در افغانستان طی سال‌های ۱۳۸۳ تا ۱۴۰۰ انجام شد. یافته‌های حاصل از تحلیل مضمون مصاحبه‌های نیمه‌ساختاریافته نشان می‌دهد که مسئله اصلی نه فقدان چارچوب‌های هنجاری عدالت، بلکه ناتوانی در نهادینه‌سازی و اجرای مؤثر آن‌ها در بستر ساختارهای سیاسی و اجتماعی موجود بوده است. به بیان فشرده، شکاف میان «عدالت مصرح در اسناد رسمی» و «عدالت تجربه‌شده در عمل» کانون مرکزی مسئله را تشکیل می‌دهد.

تحلیل سه‌سطحی پژوهش نشان داد که در سطح ساختاری، تمرکز قدرت، الگوهای سیاسی تخصیص منابع و وابستگی مالی دولت، ظرفیت تحقق برابری منصفانه فرصت‌ها را محدود کرده و نابرابری‌های منطقه‌ای را بازتولید نموده است. در سطح نهادی، ضعف سازوکارهای نظارتی، اجرای گزینشی قانون و محدودیت ظرفیت اداری، کارآمدی سیاست‌های عدالت‌محور را کاهش داده است. در سطح فرهنگی - اجتماعی نیز تداوم شکاف‌های هویتی و منطق شبکه‌های غیررسمی قدرت، مانع تثبیت الگوی شایسته‌سالار و بی‌طرف در حکمرانی شده است. تعامل متقابل این سه سطح، چرخه‌ای خودتقویت‌کننده از بازتولید نابرابری ایجاد کرده است.

تفسیر نظری یافته‌ها نشان می‌دهد که اصول عدالت به مثابه انصاف در نظریه روالز در سطح «ساختار اساسی جامعه» به گونه‌ای نهادینه نشده‌اند که نابرابری‌ها در جهت منافع محروم‌ترین اقشار تنظیم شوند. همچنین، بر اساس چارچوب سه‌بعدی عدالت در آثار فریزر، اختلال هم‌زمان در ابعاد بازتوزیعی، بازساختی و مشارکتی، ماهیت چندبعدی بی‌عدالتی را در افغانستان نشان می‌دهد. از منظر نهادگرایی تاریخی نیز، وابستگی به مسیر و تداوم الگوهای نهادی پیشین، ظرفیت اصلاحات ساختاری را محدود ساخته است. سهم اصلی این پژوهش در ارائه یک تبیین تلفیقی و چندسطحی از ناکامی سیاست‌های عدالت‌محور در یک دولت در حال گذار است؛ تبیینی که نشان می‌دهد عدالت اجتماعی در چنین بسترهایی صرفاً یک مسئله تقنینی یا گفتمانی نیست، بلکه پروژه‌ای نهادی - ساختاری است که مستلزم هم‌زمانی اصلاحات در سه حوزه قدرت، نهاد و فرهنگ سیاسی می‌باشد.

بر این اساس، تحقق عدالت اجتماعی در افغانستان نیازمند اصلاحات هم‌پیوند شامل تقویت ظرفیت اجرایی دولت، تمرکززدایی مؤثر، تضمین اجرای بی‌طرفانه قانون، بازطراحی شفاف نظام توزیع منابع، و مدیریت نهادمند تنوع قومی در چارچوب هویت ملی مشترک است. بدون چنین رویکردی، سیاست‌های عدالت‌محور در سطح اسناد باقی مانده و شکاف میان هنجار و واقعیت تداوم خواهد یافت.

در نهایت، این پژوهش با وجود تمرکز بر داده‌های کیفی و یک بازه زمانی مشخص، نشان می‌دهد که تحلیل عدالت در جوامع شکننده نیازمند رویکردهای میان‌رشته‌ای و مقایسه‌ای گسترده‌تر است. پژوهش‌های آینده می‌توانند با بهره‌گیری از داده‌های کمی، مطالعات تطبیقی منطقه‌ای و تحلیل سیاستی عمیق‌تر، چارچوب پیشنهادی این تحقیق را توسعه دهند.

تعارض منافع

در انجام مطالعه حاضر، هیچ‌گونه تضاد منافی وجود ندارد.

مشارکت نویسندگان

در نگارش این مقاله تمامی نویسندگان نقش یکسانی ایفا کردند.

حامی مالی

این پژوهش حامی مالی نداشته است.

EXTENDED SUMMARY

Social justice has been one of the central normative concerns of modern political theory and a key criterion for assessing the quality of governance, political legitimacy, and the durability of political order. In liberal political thought, especially in John Rawls's theory of justice as fairness, justice is understood not merely as an ethical ideal but as a regulative principle for the basic structure of society, including political, legal, administrative, and economic institutions that distribute rights, opportunities, and resources among citizens (Rawls, 2014). From this perspective, social and economic inequalities are justifiable only when they benefit the least advantaged members of society and when offices and opportunities are accessible under conditions of fair equality of opportunity (Rawls, 2013). However, the Afghan experience between 2004 and 2021 demonstrates that the formal recognition of equality, anti-discrimination, public welfare, and balanced development in constitutional and policy documents did not necessarily produce durable social justice in practice. Following the adoption of the 2004 Constitution, Afghanistan entered a new phase of state-building, institutional reconstruction, and internationally supported public policymaking, during which justice-oriented programs, poverty-reduction strategies, administrative reforms, and development policies were introduced. Nevertheless, the persistence of regional inequality, ethnic fragmentation, administrative corruption, weak bureaucratic capacity, and dependence on foreign assistance revealed a deep gap between normative commitments and institutional outcomes. This article therefore examines why justice and social equality policies in Afghanistan during 2004–2021 failed to generate stable, institutionalized, and socially inclusive results.

The study is grounded in an integrated theoretical framework that combines Rawls's theory of justice, Nancy Fraser's multidimensional theory of justice, and historical institutionalism. Rawls's framework provides the normative foundation for assessing whether Afghanistan's basic institutional structure was capable of ensuring equal liberties, fair equality of opportunity, and distributive arrangements favorable to disadvantaged groups (Rawls, 2014). Fraser's theory expands this normative framework by conceptualizing justice across three interconnected dimensions: redistribution, recognition, and representation. This perspective is particularly relevant to Afghanistan, where injustice has not been limited to economic deprivation but has also involved ethnic hierarchy, gender exclusion, symbolic marginalization, and unequal participation in political decision-making (Fraser, 2010). Historical institutionalism further enables the analysis of how inherited institutional arrangements, path dependency, informal networks, and historically embedded power relations constrained the implementation of justice-oriented reforms. According to institutionalist perspectives, formal rules do not operate in isolation; rather, they are shaped and often limited by entrenched patterns of authority, informal incentives, and the distribution of power across time (North, 1990). In the Afghan case, post-2004 state-building did not occur through a decisive rupture with previous patterns of patrimonial rule, centralized authority, identity-based competition, and informal resource distribution. As a result, justice-oriented policies were often absorbed into, and distorted by, existing networks of political influence, bureaucratic fragility, and elite-centered governance.

Methodologically, the study adopts a qualitative research design based on thematic analysis. The empirical material was collected through semi-structured interviews with three groups of

participants: university professors in political science and law, government employees and administrative managers, and civil society activists. Purposeful sampling was used and continued until theoretical saturation was reached. The diversity of participants allowed the study to capture different perspectives from within the state apparatus, the academic field, and civic society. The interview data were coded and analyzed using MAXQDA software in several stages, including full transcription, repeated reading, initial coding, formation of subcategories, and extraction of main themes. The final themes were organized into three analytical levels: structural, institutional-legal, and cultural-social. To strengthen research credibility, the study used diverse purposeful sampling, participant review of selected themes, comparison of findings with national policy documents, and continuous researcher reflexivity. This methodological design allowed the study to move beyond a descriptive account of policy failure and toward a theoretically informed explanation of the institutional mechanisms that produced the gap between declared justice and realized justice. The use of qualitative thematic analysis was particularly appropriate because the research problem concerns not only formal policies but also perceptions, institutional practices, informal power relations, and lived experiences of inequality within Afghanistan's fragile governance structure. The findings show that structural barriers were among the most important obstacles to the realization of social justice and equality in Afghanistan. Weak institutional capacity appeared as a foundational problem across different levels of governance, from the central administration to provincial and local structures. Although post-2004 governments introduced administrative reforms and development programs, the findings indicate that public institutions remained fragile, unstable, and insufficiently professionalized. Shortages of qualified personnel, weak planning systems, poor monitoring mechanisms, and the absence of a stable meritocratic bureaucracy limited the state's ability to translate justice-oriented goals into effective policy outcomes. This institutional weakness was reinforced by administrative instability, frequent leadership changes, lack of organizational memory, and dependence on short-term externally funded projects (Sajjadi, 2024; Sharan, 2017). Moreover, the concentration of power in Kabul and the limited authority of provincial and local institutions reduced the responsiveness of policy implementation to regional needs. The study also finds that administrative corruption functioned not merely as an individual or procedural defect but as a structural mechanism that redirected public resources toward politically connected groups and informal power networks (Abbaszadegan, 2015; Fakouri, 2022; Hasani & Adel, 2019). Corruption in recruitment, service delivery, project allocation, and budget distribution weakened the principle of fair equality of opportunity and intensified public distrust in state institutions. These findings align with studies emphasizing the role of political and administrative corruption in Afghanistan's governance crisis (Sajjadi, 2024).

A second major cluster of findings concerns institutional and legal barriers. The Afghan constitutional and legal framework formally recognized equality before the law, public welfare, balanced development, and the prohibition of discrimination, but the implementation of these principles remained selective, inconsistent, and weakly enforced. The findings indicate that many justice-related laws and policies lacked operational definitions, measurable indicators, adequate financial resources, and binding implementation mechanisms. As a result, justice often remained a normative slogan rather than an enforceable legal obligation. The selective enforcement of law was further reinforced by political interference, weak judicial and oversight independence, and the influence of informal power networks over formal institutions. This produced a pattern in which legal rules were applied unevenly, especially in relation to employment, public service delivery, budget allocation, and access to development projects. The absence of effective oversight institutions

also allowed corruption, discriminatory practices, and opaque resource distribution to continue without meaningful accountability. These findings are consistent with analyses that identify Afghanistan's state-building process as structurally weak and constrained by fragmented authority, limited bureaucratic capacity, and insufficient rule-of-law institutionalization (Hadian, 2009). The study also shows that ethnic identity and social hierarchy played a significant role in limiting justice. Ethnic networks influenced access to public offices, political representation, development resources, and administrative opportunities. Rather than functioning as a source of cultural pluralism, ethnic diversity often became politicized through elite bargaining, symbolic exclusion, and competitive identity-based claims. This finding corresponds with research on the relationship between ethnic identity and national identity in Afghanistan, which highlights the weakness of inclusive national identity and the persistence of ethnicized political competition (Ansari Kargar & Hosain, 2023; Ghaffarinasab et al., 2018). Gendered inequalities and traditional social attitudes also restricted women's access to education, employment, civic participation, and political representation, showing that cultural barriers reinforced institutional and distributive forms of injustice (Basirinia & Ghanizadeh, 2022; Simbar & Khavar, 2022).

In conclusion, the study demonstrates that the relative failure of social justice and equality policies in Afghanistan between 2004 and 2021 cannot be explained primarily by the absence of formal commitments, legal provisions, or policy documents. Rather, the central problem was the inability to institutionalize and implement these commitments within a political and administrative structure shaped by weak state capacity, centralized authority, corruption, selective legality, identity-based networks, and dependence on external resources. The gap between justice as declared in official documents and justice as experienced in practice was produced through the interaction of structural, institutional, and cultural-social barriers. At the structural level, weak bureaucratic capacity, political allocation of resources, centralized decision-making, and foreign aid dependency limited the realization of fair equality of opportunity and balanced development. At the institutional level, weak oversight, selective law enforcement, and the gap between legislation and implementation prevented justice-oriented policies from becoming durable governance practices. At the cultural-social level, ethnic fragmentation, informal networks, gendered exclusion, and traditional attitudes restricted equal recognition and meaningful participation. The article argues that social justice in fragile and transitional states is not merely a legislative or rhetorical project; it is a deeply institutional and structural project requiring simultaneous reforms in power distribution, administrative capacity, rule of law, resource allocation, and inclusive management of identity diversity. Without such interconnected reforms, justice-oriented policies are likely to remain confined to official discourse, while entrenched patterns of inequality continue to reproduce themselves in practice.

References

- Abbaszadegan, S. M. (2015). *Administrative Corruption*. Office of Cultural Research Publications.
- Ansari Kargar, A., & Hosain, B. A. (2023). Examining the Impact of Ethnicity on Afghanistan's Political Structure through the Lens of John Rawls's Political Liberalism, 2001-2022. *Baharestan Social Sciences Scientific-Research Quarterly*, 1(2).
- Basirinia, A., & Ghanizadeh, S. (2022). Examining the Political, Social, Economic, and Cultural Barriers to Women's Political Presence in Afghanistan Using Structural Equation Modeling. *Subcontinent Studies*, 14(42), 93-120.
- Fakouri, M. A. (2022). The Role of Bureaucracy in the Emergence of Administrative Corruption in Afghanistan and Iran. *Quarterly Journal of Islamic Jurisprudence Studies and Foundations of Law*, 16(45), 167-197.
- Fraser, N. (2010). *Scales of Justice: Reimagining Political Space in a Globalizing World*. Columbia University.
- Ghaffarinasab, E., Pouya, M. S., Ghaseminejad, M. A., & Masavat, S. E. (2018). Ethnic Identity and National Identity in Afghanistan. *Journal of Sociology of the Islamic World*, 6(2), 59-86.
- Hadian, H. (2009). Structural Weakness of State-Nation Building in Afghanistan. *Rahbord Quarterly*, 18(51), 133-152.

- Hasani, R., & Adel, G. S. (2019). *Combating Administrative Corruption*. Ministry of Higher Education.
- North, D. C. (1990). *Institutions, Institutional Change and Economic Performance*. Cambridge University Press.
- Rawls, J. (2013). *Justice as Fairness* (E. Sabeti, Trans.). Qoqnoos Publications.
- Rawls, J. (2014). *A Theory of Justice* (M. Nouri, Trans.). Nashr-e Markaz.
- Rezaei, A. Factors of Power Distribution in Afghanistan's Administrative System.
- Sajjadi, A. Q. (2024). Political and Administrative Corruption in Afghanistan: Causes and Strategies for Combating It. *Scientific-Research Quarterly of Political and International Studies, Khatam al-Nabieen University*, 1(3), 27-52.
- Sharan, T. (2017). *The Network State: Power and Wealth Relations in Afghanistan after 2001* (H. Rezaei, Trans.). Wazheh Publishing.
- Simbar, R., & Khavar, A. (2022). A Comparative Study of Women's Political-Social Rights under the Government of the Islamic Republic of Afghanistan and the Islamic Emirate of Afghanistan. *Legal Encyclopedias Quarterly*, 5(16), 145-168.
- Undp. (2019). *Human Development Report 2019*.